

مامان و معنی زندگی

داستان‌های روان‌درمانی

اروین د. یالوم

ترجمه‌ی سپیده حبیب

با مقدمه‌ی

دکتر جعفر بواله‌ری

(رئیس انستیتور روانپزشکی تهران)



نشر قطره

مامان و معنی زندگی
داستان‌های روان‌درمانی
اروین د. یالوم
(هنر و ادبیات جهان)

Momma and the Meaning of Life

Tales of Psychotherapy

Irvin D. Yalom

مترجم: سپیده حبیب

صفحه‌آرایی: آتلیه کاروان
تصویرسازی جلد: المیرا رسولی راد
گرافیک جلد: آتلیه‌ی کاروان
نمونه‌خوانی: سپیده شاهی
لیتوگرافی: چاپ و نشر نظر
چاپ: سارنگ
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

ISBN: 964-600-119-207-4

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۳
۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۷۳۳۵۱-۳
دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶
صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۵۱۶۵

www.nashreghatreh.com
nashreghatreh@yahoo.com
سایت رسمی فروش اینترنتی
www.GhatrehShop.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

سرشناسه : یالوم، اروین دی، ۱۹۳۱ - م. Yalom, Irvin D
عنوان و نام پدیدآور : مامان و معنی زندگی: داستان‌های روان‌درمانی/اروین د. یالوم؛ ترجمه‌ی سپیده حبیب؛ با مقدمه‌ی دکتر جعفر بوالهروی.
مشخصات نشر : تهران: قطره، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۳۵۲ص.
فروست : هنر و ادبیات جهان
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۲۰۷-۴
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی:

Momma and the meaning of life:
tales of psychotherapy, ۲۰۰۰

یادداشت : چاپ قبلی: کاروان، ۱۳۸۷.
یادداشت : چاپ دوم.
موضوع : داستان‌های کوتاه آمریکایی -- قرن ۲۰م.
موضوع : داستان‌های روان‌شناختی
شناسه افزوده : حبیب، سپیده، ۱۳۴۹ - مترجم
شناسه افزوده : بوالهروی، جعفر، مقدمه‌نویس
رده بندی کنگره : PS ۳۵۷۳ / الف ۷ م ۲ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی : ۸۴۷۵۲۱۲

ISBN: 964-600-119-207-4

شابک: ۴-۶۰۰-۱۱۹-۲۰۷-۴

دکتر سپیده حبیب، آثار دکتر اروین یالوم را با اطلاع و موافقت ایشان به فارسی ترجمه می‌کنند.

فهرست

مقدمه	۹
قدردانی	۱۳
۱. مامان و معنی زندگی	۱۵
۲. همنشینی با پائولا	۳۳
۳. تسکین از نوع جنوبی	۸۳
۴. هفت درس پیشرفته در درمان سوگ	۱۲۱
۵. رویارویی دوجانبه	۲۱۱
۶. طلسم گربه‌ی مجار	۲۷۱
پی‌نوشت نسخه‌ی منتشره‌ی پرنیال	۳۳۱
یادداشت نویسنده	۳۴۳

مقدمه

این روزها آموزش و درمان روانپزشکی در ایران مانند سایر رشته‌های پزشکی بد دورانی را می‌گذرانند. مشتاقان روانپزشکی با رویکرد مراجع محور، انسان‌گرا، متعالی و در شأن روانپزشکان و بیماران هوشمند ایرانی دوران گذار سختی را طی می‌کنند و خود را با برنامه‌ها و تغییراتی کوچک، سطحی و نامؤثر سرگرم کرده‌اند. در نظام آموزش روانپزشکی امروز ایران متون آموزشی موجود، کتاب مقدس شده‌اند و استادان و مدرسان، خشکه‌مقدسان و متعهدان به آیه‌های 'پاتوبیونوروفیز یوشیمیایی!؛ دستیاران روانپزشکی ترسایان و طلبه‌هایی هستند بی‌چون و چرا و معصوم؛ کلاس‌ها، دوره‌ها و بخش‌های آموزشی، فضاهایی ماشینی و یخ‌زده‌اند برای تشریح بیماران روان‌پریشی که از بی‌کس و کاری بیمار شده و به ابزار آموزش استادان یا درآمذزایی بیمارستان‌های خود کفا

بدل شده‌اند؛ و هر روز داروی معجزه‌گر جدیدی از نوع خارجی و اصیل آن توصیه می‌شود آن هم نه براساس نتیجه‌ی پژوهش بر بیماران ایرانی، بلکه براساس توصیه‌ی کمپانی‌های قارچ‌گونه‌ی خارجی، نوشتن نسخه از روی دست استادان برجسته و تأکید داروخانه‌ها. و در این میان سرگردانی و بیکاری بیماران در بخش‌ها، انتظار برای ترخیص و بازگشت نزد خانواده، عود بیماری در خانه و برگشت به فهرست انتظار دردآور بیمارستان‌های روانی، خود داستان غمبار دیگری است.

این سناریوی کوتاه ایرانی، که تصویری از پاتولوژی آموزش روانپزشکی در ایران است تقلیدیست از یک سناریوی غمبار بزرگ‌تر که می‌توان آن را «جنبش جهانی بیولوژیک» در روانپزشکی لقب داد که اروین یالوم در آغاز بخش داستان تسکین از نوع جنوبی از همین کتاب به‌زیبایی به آن پرداخته است. یالوم در این کتاب و سایر آثارش از جمله هنر درمان^۱ و وقتی نیچه گریست^۲ که به فارسی هم ترجمه شده‌اند، از سد جمود، ماشینسم، از خودبیگانگی، رفتارهای ناپخته و وابسته به «مامان‌های» خودشیفته‌ی دست‌اندر کار طب و دیگر مقابله‌ها و دفاع‌های پاتولوژیک عبور کرده و با دادن درس روانشناسی خود، روانکاوی دفاع‌های خود، انتقال و انتقال متقابل، روانشناسی وجودی، روانشناسی معنویت، انسان‌گرایی، ارتباط، همدلی، هوش هیجانی و خلاصه درس هنر درمان که عجیب با رواج بازار بی‌هنران در کلاس‌های درس دستیاران روانپزشکی و در درسامه‌های امروزی روانپزشکی ایران غریب مانده است، دست درمانگران، استادان، دستیاران و بیماران را با صمیمیت می‌فشارد، آن هم با زبانی شیوا و هنرمندانه که جای آن در میان روانپزشکان هنرمند ایرانی خالی است.

۱. هنر درمان، نامه‌ای سرگشاده به روان‌درمانگران نسل جدید و بیمارانشان، اروین د. یالوم، ترجمه‌ی سپیده حبیب، انتشارات کاروان، ۱۳۸۶
 ۲. وقتی نیچه گریست، اروین د. یالوم، ترجمه‌ی سپیده حبیب، انتشارات کاروان، ۱۳۸۵.

چه خوب است مصداق کلی‌گویی بالا از متن کتاب و با قلم خود یالوم آورده شود:

«گرچه وانمود می‌کنم راه‌حل هر فرد را بدون قضاوت می‌پذیرم، در نهان راه‌حل‌ها را در سه گروه برنزی، نقره‌ای و طلایی طبقه‌بندی می‌کنم. بعضی افراد سراسر زندگی را جنگی کین‌خواهانه می‌بینند که باید در آن پیروز شد، گروهی غرق در نومیدی تنها رؤیای صلح، رهایی و آزادی از رنج را در سر می‌پروراند، برخی زندگی‌شان را فدای موفقیت، ثروت، قدرت یا حقیقت می‌کنند، برخی دیگر در پی تعالی خویشند و در علتی یا موجودی دیگر- معشوق یا ذات الهی- غوطه‌ور می‌شوند، دیگرانی هم هستند که معنای زندگی را در خدمت به دیگران، در شکوفایی یا در آفرینش می‌بینند.» (صفحه‌ی ۲۲).

یالوم در جایی دیگر (صفحه‌ی ۳۳) در باره‌ی فراگیری پزشکی در دوران دانشجویی خودش و اینکه استادان یادگیری از بیماران را تدریس نمی‌کرده‌اند - چنانچه ما هم تدریس نمی‌کنیم - می‌گوید: «یادگیری درباره‌ی بیماران؟ بله کار ما در دانشکده‌ی پزشکی همین بود. اما یادگیری از بیماران؟ این جنبه از تحصیلات عالی‌ام خیلی دیر شروع شد. شاید استادام «جان وایت هورن» شروع کرد که اغلب می‌گفت: به بیمارانتان گوش کنید، بگذارید درستان بدهند. برای خردمندتر شدن باید دانشجو بمانید. و منظورش تنها این واقعیت پیش‌پا افتاده نبود که شنونده‌ی خوب بیشتر درباره‌ی بیمار می‌آموزد. منظورش دقیقاً این بود که باید اجازه بدهیم بیماران تعلیم‌مان دهند.»

او درباره‌ی یکی از مراجعینش به نام پائولا که با سرطان پیشرفته‌ی سینه نزد او آمده بود، با شناختی هستی‌گرایانه و احساسی انسانی و معنوی از فضای ماشینی و غیرانسانی پزشکی می‌گوید (صفحه‌ی ۳۹): «بعد درباره‌ی روزهای هولناک عود سرطان برایم گفت. آن را دوره‌ی تصلیب خود می‌خواند و مکان تصلیب هم همان بود که همه‌ی بیماران دچار عود سرطان تجربه می‌کنند:

اتاق‌های پرتو درمانی با گویچه‌های فلزی آویزان از سقف که روز قیامت را به یاد می‌آورد، تکنیسین‌های بی‌عاطفه و به‌ستوه‌آورنده، دوستانی که نمی‌توانستند تسلی بدهند، دکترهایی سرد و بی‌اعتنا و از همه بدتر، سکوت کرکننده‌ی مخفی‌کاری که بر همه جا حاکم بود. با گریه برایم تعریف کرد که وقتی به جراحی‌اش که با او دوستی بیست ساله داشت، تلفن کرده، فقط توانسته با پرستار صحبت کند و جواب بشنود که نیاز به وقت دیگری نیست، چون دکتر دیگر کاری از دستش بر نمی‌آید. و می‌پرسید: دکترها چه‌شان است؟ چرا نمی‌فهمند حضور بی‌ریا و صمیمانه‌شان برای بیمار چقدر مهم است؟ چرا متوجه نیستند همان لحظه‌ای که دیگر کاری از دستشان ساخته نیست، بیش از هر زمانی به وجودشان احتیاج است؟» خلاصه اینکه جای جای داستان هم‌نشینی با پائولا، درس ارتباط پزشکی - بیمار است.

هنگام مطالعه‌ی کتاب باید این نکته را در نظر داشت که دو داستان آخر (رویارویی دو جانبه و طلسم گربه‌ی مجار)، برخلاف سایر داستان‌های کتاب، تخیلی‌اند و همان‌طور که یالوم در ابتدا و نیز «پی‌نوشت» کتاب اشاره کرده، اصول مورد نظر نویسنده در لفافه‌ی داستان گنجانده شده است.

کتاب مامان و معنی زندگی، کتاب درسنامه‌ی روانپزشکی، روان‌درمانی، اخلاق، آموزش و شناخت همه‌ی ابعاد وجودی - یعنی چهار بعد بیولوژیک، روانی، اجتماعی و معنوی - انسان است که شالوده‌ی رویکرد نوین روانپزشکی است و انستیتو روانپزشکی تهران خوشحال است که با به همکاری خواندن سرکار خانم دکتر سپیده حبیب و انتشارات کاروان در ترجمه و چاپ این کتاب گام‌های ابتدایی پرداختن به این رویکرد را در ایران برمی‌دارد. امید که مقبول استادان، دستیاران روانپزشکی، بیماران و خانواده‌های رنج‌کشیده‌ی آنان قرار گیرد و به جنبشی نوین در آموزش روانپزشکی انسان‌گرا، جامعه‌نگر و معنامحور بینجامد.

دکتر جعفر بوالهیری

رئیس انستیتو روانپزشکی تهران

قدردانی

سپاس من نثار همه‌ی کسانی که این کتاب را خواندند، درباره‌ی آن نظر دادند یا به هر روش سودمند دیگری در شکل‌گیری نسخه‌ی نهایی آن سهیم شدند: سارا لپینکات؛ دیوید اسپیگل؛ دیوید ون؛ جو آن میلر؛ ماری بیلمز؛ آن آروین؛ بن یالوم؛ باب برجر؛ ریچارد فوموزا؛ و خواهرم ژان رز. مثل همیشه عاشقانه و به دلایل فراوانی که قادر به برشمردنشان نیستم، مدیون همسر مریلین یالوم هستم و مدیون ویراستارم فیبی هاس که در این اثر هم، مانند بسیاری کتاب‌های دیگر، بی‌رحمانه مرا بر آن داشت که با تمام توان بنویسم.

به سل اسپيرو، روانپزشك، شاعر و هنرمند
به پاس چهل سال دوستي: چهل سالي كه در زندگي، كتاب‌ها،
آفرينش متهورانه و ترديد مسلم در معنای همه چيز،
شريك يكدیگر بوديم.

ا. د. يالوم

۱

مامان و معنی زندگی

به آذر و فریدون.

س. ح.

تاریک روشن است. انگار دارم می‌میرم. اشیای
منحوسی دور تختم را گرفته‌اند: مانیتورهای قلبی، کپسول‌های اکسیژن،
شیشه‌های سرم داخل وریدی و چند رشته لوله‌ی پلاستیکی که به رگ و
روده‌ی مرگ شبیهند. پلك‌ها را می‌بندم و به درون تاریکی می‌لغزم.
ولی بعد جستی می‌زنم و از تخت پایین می‌آیم، از اتاق بیمارستان
بیرون می‌زنم و به طرف نور، به پارک سرگرمی‌های گلن اکو^۱ که روشن
و آفتابی است می‌روم، جایی که دهه‌ها پیش، یکشنبه‌های تابستان را در آن
می‌گذراندم. موسیقی پرسروصدایی می‌شنوم. عطر نمناک و شیرین ذرت
بوداده و سیب قندی‌ها را به درون می‌دهم. و مستقیم به جلو می‌روم، نه جلو

شخصیت‌ها و موضوع داستان‌های اول، دوم، سوم و چهارم واقعی‌اند، ولی
نام، خصوصیات و موقعیتشان تغییر یافته است. داستان سوم براساس وقایع
حقیقی نوشته شده، ولی جزئیات شخصیتی و موقعیت‌ها تغییر داده شده
است. داستان‌های پنجم و ششم تخیلی‌اند و هرگونه شباهت شخصیت‌ها با
اشخاص حقیقی زنده یا مرده کاملاً اتفاقی است.

شیرینی پفکی‌های پُلاز بیرا معطل می‌کنم، نه جلو کشتی غلتان و نه جلو چرخ و فلک؛ می‌روم تا در صف بلیت «خانه‌ی وحشت» بایستم. پول بلیتم را می‌پردازم و صبر می‌کنم تا ارابه‌ی بعدی دور بزند و با صدای چکاچکی روبه‌رویم بایستد. وارد ارابه می‌شوم، میله‌ی محافظ را پایین می‌آورم و بعد از مطمئن شدن از جایم، نگاه دیگری به دوروبرم می‌اندازم... و می‌بینمش که در میان گروه کوچک تماشاچیان ایستاده است.

هر دو دستم را تکان می‌دهم و طوری فریاد می‌زنم که همه بشنوند: «مامان، مامان!» درست همان وقت ارابه به جلو حرکت می‌کند و به دری می‌خورد که باز می‌شود و دهانه‌ی تاریک دالانی را آشکار می‌کند. تا جایی که می‌توانم به عقب خم می‌شوم و قبل از آنکه در تاریکی فروبروم، دوباره فریاد می‌زنم: «مامان! به نظرت چطور بودم، مامان؟ به نظرت چطور بودم؟»

حتی بعد از اینکه سرم را از روی بالش برداشتم و سعی کردم رؤیا را از ذهنم برانم، کلمات در گلویم بودند: «به نظرت چطور بودم، مامان؟ مامان، به نظرت چطور بودم؟»

ولی مامان دو متر زیر زمین است. ده سالی می‌شود که مثل سنگ سرد شده و در تابوت ساده‌ای از چوب کاج در گورستان آناکاستیا در حومه‌ی واشنگتن دی. سی. خوابیده است. چی از او باقی مانده؟ فکر کنم فقط استخوان‌هایش. بدون شک باکتری‌ها ذره‌ای گوشت باقی نگذاشته‌اند. شاید چند رشته موی سفید هم مانده باشد، شاید هم چند لایه غضروف براق چسبیده به انتهای استخوان‌های بلند مثل استخوان ران و درشت‌نی. آه، بله، و حلقه‌اش. حلقه‌ی میلیه‌ی نازکی که پدرم کمی بعد از رسیدن به نیویورک، آن هم با بلیت درجه سه‌ی یک کشتی روسی که از آن سر دنیا آمده بود، از خیابان هِستِر برایش خریده بود، باید جایی میان استخوان‌ها جا خوش کرده باشد.

بله، خیلی گذشته است. ده سال. همه چیز فاسد شده و از میان رفته است. چیزی جز مو، غضروف، استخوان‌ها و یک حلقه‌ی نقره‌ای از دواج باقی نمانده است. و باین حال تصویرش همچنان به خاطره و رؤیاهای من رخنه می‌کند.

چرا در رؤیا برای مامان دست تکان می‌دهم؟ سال‌هاست که این کار را ترک کرده‌ام. چند سال می‌شود؟ شاید چند دهه. شاید از همان بعد از ظهر پنجاه و چند سال پیش که هشت‌ساله بودم و او مرا به سینما سیلوان، که در همسایگی مغازه‌ی پدرم بود، برد. با اینکه صندلی‌های خالی زیادی آنجا بود، خودش را روی صندلی کناری یکی از پسرهای کله‌شقی محله‌مان، که از من بزرگ‌تر بود، انداخت. پسر غرید که: «خانم، این صندلی جای کسی است.»

مادرم همان‌طور که خود را در صندلی جا می‌داد، بالحن تحقیرآمیزی جواب داد: «آره، آره! جای کسی است!» بعد با صدای بلند و طوری که دوروبری‌ها بشنوند ادامه داد: «کارش این است که جا نگه دارد. عجب کار مهمی!»

سعی کردم در پشتی مخملی صندلی جوری فروبروم که دیده نشوم. بعد از تاریک شدن سالن، جرئت پیدا کردم و آهسته سرم را چرخاندم. پسرک چند ردیف عقب‌تر رفته بود و کنار دوستش نشسته بود. اشتباه نمی‌کردم. به من زل زده بودند و به هم نشانم می‌دادند. یکی شان مشتش را تکان داد و زیر لب گفت: «بعداً!»

مامان سینما سیلوان را به من حرام کرد. آنجا دیگر قلمرو دشمن بود. منطقه‌ی ممنوعه، دست کم در روشنایی روز. اگر می‌خواستم برنامه‌ی شنبه‌ها – باک راجرز، بتمن، زنبور سبز و روح – را پشت سر هم بینم، باید بعد از شروع برنامه می‌رسیدم، در تاریکی، صندلی‌ام را ته سالن و تا جایی که ممکن بود نزدیک به در خروج اضطراری انتخاب می‌کردم و می‌نشستم. و قبل از روشن شدن دوباره‌ی چراغ‌ها هم آنجا را ترک می‌کردم. در محله‌ی

ما، هیچ چیز مهم تر از اجتناب از بلای بزرگی نبود که به آن «کتک خورده» شدن می گفتند. تصور مشت خوردن سخت نیست: یک ضربه به چانه و تمام. اینکه هُلت بدهند، پرت کنند، لگدت بزنند، زخمی ات کنند هم همین طور. ولی اینکه «کتک خورده» بشوی، آه خدای من! دیگر تمامی نداشت. چیزی ازت باقی نمی ماند. لقب «کتک خورده» با تو می ماند و برای همیشه به بازی راحت نمی دادند.

و دست تکان دادن برای مادر؟ چرا حالا که سال‌های سال در خصوصیتی مداوم با او زندگی کرده‌ام، باید برایش دست تکان بدهم؟ او خودبین، منع کننده، مداخله‌جو، بدگمان، کینه‌ای، به شدت یکدنده و فوق‌العاده کم‌اطلاع بود (ولی باهوش — حتی من هم می‌توانستم این را بفهمم). یک لحظه راهم به یاد نمی‌آورم که با او احساس صمیمیت کرده باشم. حتی یک بار هم نشد که به او افتخار کنم یا فکر کنم از اینکه مادرم است، خوشحالم. با زبان گزنده‌اش درباره‌ی هر کس، جز پدر و خواهرم، حرف بدخواهانه‌ای در چنته داشت.

من عمه‌ها را خیلی دوست داشتم: ملاحظت‌ش، محبت بی‌پایانش، هات‌داگ‌های بریان و تارت‌های میوه‌ای بی‌نظیرش را دوست داشتم (دستور پختشان را برای همیشه از دست داده‌ام، چون پسرش آن را برایم نمی‌فرستد که این خود ماجرای دیگری دارد). هانا را یکشنبه‌ها بیشتر از همیشه دوست داشتم. چون رستوران‌ش را که نزدیک محوطه‌ی نیروی دریایی واشنگتن دی. سی. بود تعطیل می‌کرد و بازی‌های مجانی در دستگاه ساچمه‌پران^۱ می‌گذاشت و اجازه می‌داد ساعت‌ها بازی کنم. هرگز مرا به خاطر گذاشتن کاغذ جلو پایه‌های دستگاه که پایین آمدن ساچمه‌پران را کند می‌کرد و باعث می‌شد امتیاز بیشتری بگیرم، دعوا نمی‌کرد. عشق و احترام من به هانا، حملات جنون‌آمیز و بدخواهانه‌ی مامان به خواهر شوهرش را در پی داشت. و برای

این کار فهرست هنایی خودش را داشت: نداری هانا، بیزاری‌اش از کار در مغازه، بی‌استعدادی‌اش در حساب و کتاب، شوهر گیج و کودنش، عزت نفس نداشتن و آمادگی‌اش در پذیرش هر چه به او می‌بخشیدند. مامان انگلیسی را خیلی بد و با لهجی غلیظ و آمیخته با اصطلاحات یدیش^۱ حرف می‌زد. او هرگز برای روز والدین و جلسات انجمن اولیا و مربیان به مدرسه‌ام نیامد. خدا را شکر! حتی از فکر معرفی‌اش به دوستانم هم احساس خفت می‌کردم. با مامان دعوا می‌کردم، به او بی‌اعتنایی می‌کردم، سرش داد می‌زدم، ازش دوری می‌کردم و بالاخره از اواسط نوجوانی، صحبت کردن با او را به کلی کنار گذاشتم.

بزرگ‌ترین معمای کودکی‌ام این بود که پدرم چطور با او کنار می‌آید. لحظات خوش صبح‌های یکشنبه را به یاد می‌آورم که من و پدرم شطرنج بازی می‌کردیم و او با شادمانی و با آوای موسیقی روسی یا یهودی آواز می‌خواند و سرش هماهنگ با موسیقی تکان می‌خورد. دیر یا زود، این حال و هوای صبح را صدای مامان به هم می‌زد که از بالای پله‌ها جیغ می‌کشید: «ای هوار، به دادم برسید، بسه! Vay iz mir [با شما هستم!] آهنگ بسه، سروصدا بسه!» پدرم بی‌یک کلمه حرف بلند می‌شد، گرامافون را خاموش می‌کرد و بازی شطرنج‌مان را در سکوت پی می‌گرفت. بارها شده بود در دل التماس کنم که خواهش می‌کنم بابا، خواهش می‌کنم، فقط همین یک بار هم که شده بزنش!

پس چرا دست تکان دادن؟ و چرا آخر عمری می‌پرسم: «به نظرت چطور بودم، مامان؟» آیا ممکن است — و این احتمال سراسیمه‌ام می‌کند — که در تمام زندگی‌ام طوری رفتار کرده باشم که این زن رقت‌آور، اصلی‌ترین شنونده‌ام باشد؟ همه‌ی زندگی‌ام در پی راه فرار بوده‌ام، در پی

۱ - Yiddish: زبان یهودیان اروپا که آمیزه‌ای از عبری، آلمانی، لهستانی، روسی و غیره است و به الفبای عبری نگاشته می‌شود - م.

۱ - Pinball: دستگاهی دارای یک توپ که باید به سوی حفرات میز بازی هدایت شود - م.

دوری از گذشته‌ام: از اشتل^۱، کابین درجه سه‌ی کشتی، محله‌ی جهودها، تالیس^۲، سرودخوانی، پارچه‌ی گاباردین سیاه و مغازه‌ی خواربارفروشی مان. در همه‌ی زندگی‌ام به دنبال رهایی و ترقی بوده‌ام. آیا ممکن است نه از گذشته‌ام گریخته باشم و نه از مادرم؟

چقدر به دوستانم که مادرانی دوست داشتی، مهربان و حمایت‌کننده داشتند، رشک می‌بردم و چقدر عجیب بود که آن‌ها به مادرانشان وابسته نبودند: نه دائم به‌شان تلفن می‌زدند، نه به ملاقاتشان می‌رفتند، نه خوابشان را می‌دیدند و نه حتی به‌شان فکر می‌کردند. ولی من در طول روز بارها مجبور بودم فکر مادرم را از ذهنم برانم و حتی امروز که ده سال از مرگش می‌گذرد، اغلب پیش می‌آید که بی‌اختیار به سمت تلفن می‌روم تا با او تماس بگیرم.

اوه، همه‌ی این‌ها به لحاظ منطقی برایم قابل درک است. سخنرانی‌ها درباره‌ی این پدیده کرده‌ام. برای بیمارانم توضیح می‌دهم کودکانی که مورد بدرفتاری قرار می‌گیرند، اغلب به‌سختی از خانواده‌ی ناکارآمدشان جدا می‌شوند، درحالی‌که کودکان والدین خوب و مهربان، با تعارض کمتری از آن‌ها فاصله می‌گیرند. اصلاً مگر یکی از وظایف والدین، قادر ساختن کودک به ترک خانه نیست؟

این را می‌فهمم، ولی نمی‌پسندم. خوش ندارم مادرم هر روز به دیدنم بیاید. از اینکه از شکاف‌های ذهنم به درون رخنه کند و هرگز نتوانم ریشه‌اش را بزنم، بیزارم.

به صندلی مستعملش در خانه‌ی خلوت واشنگتن دی. سی. فکر می‌کنم که تقریباً راه ورود به آپارتمان را بسته بود و روی میز کناری‌اش، دست‌کم

۱ - Shtet: مصغر کلمه‌ی یدیش shtet. به شهر یا روستای کوچکی اطلاق می‌شود که بیشتر جمعیتش یهودی باشند. اشتل‌ها پیش از واقعه‌ی هولوکاست، در اروپای مرکزی و شرقی (امپراتوری روسیه، پادشاهی لهستان، گالیسیا و رومانی) فراوان بودند - م.
۲ - Tallis: کلاه و ردایی با حاشیه‌ی آبی یا سیاه که مردان معتقد یهودی هنگام نیایش بر تن می‌کنند - م.

یک نسخه و گاهی بیشتر از تک‌تک کتاب‌هایی که نوشته بودم را تلنبار می‌کرد. توده‌ای شامل بیش از یک دوجین کتاب و دو دوجین دیگر از ترجمه‌ی همان کتاب‌ها به زبان‌های دیگر، همیشه در خطر سقوط بود. اغلب مجسم می‌کردم فقط یک نیمچه زمین لرزه کافی است که او را تا بینی زیر کتاب‌های تنها پسرش مدفون کند.

هر وقت به ملاقاتش می‌رفتم، او را همان‌جا روی همان صندلی در حالی می‌دیدم که دو یا سه کتابم روی دامنش بود. و نشان می‌کرد، می‌بویدشان، نوازش‌شان می‌کرد و خلاصه هر کاری می‌کرد جز خواندنشان. چشمش خیلی ضعیف بود. ولی قبل از افت بینایی‌اش هم از آن‌ها سردر نمی‌آورد: تنها آموزشی که دیده بود، کلاس‌های اعطای تابعیت بود تا بتواند شهروند ایالات متحده شود.

من یک نویسنده‌ام و مامان خواندن هم نمی‌داند. با وجود این برای معنی بخشیدن به تمام کارهایی که در زندگی کرده‌ام، به او رجوع می‌کنم. انتظار دارم چطور مرا بسنجد؟ از روی بو یا قطر کتاب‌هایم؟ براساس طراحی روی جلد و جنس و نرمی آن‌ها؟ او از همه‌ی تحقیقات پرشکتم، خیزش الهامات در ذهنم، جست‌وجوی باریک‌بینانه‌ام برای افکار صحیح و از جملات زیبایی که می‌نوشتم، هرگز چیزی نمی‌دانست.

معنی زندگی؟ معنای زندگی‌ام. همه‌ی کتاب‌های تلنبارشده روی میز مامان که هر لحظه در خطر سقوط بود، حاوی پاسخ‌های پرمدعایی به این پرسش هاست. نوشته‌ام: «ما موجوداتی در جست‌وجوی معنا هستیم که باید با دردرس‌پر تاب شدن به درون دنیایی که خود ذاتاً بی‌معناست، کنار بیاییم.» و سپس توضیح داده‌ام که برای پرهیز از پوچ‌گرایی، باید وظیفه‌ای مضاعف را تقبل کنیم: ابتدا طرحی چنان سترگ برای معنای زندگی ابداع کنیم که پشتوانه‌ی زندگی باشد. بعد، تدبیری بیندیشیم تا عمل ابداعمان را فراموش کنیم و خود را متقاعد سازیم که ما معنای زندگی را ابداع نکرده‌ایم، بلکه کشفش کرده‌ایم، به عبارتی این معنا وجودی مستقل دارد.

گرچه وانمود می‌کنم راه حل هر فرد را بدون قضاوت می‌پذیرم، در نهان راه حل‌ها را در سه گروه برنزی، نقره‌ای و طلایی طبقه‌بندی می‌کنم. بعضی افراد، سراسر زندگی را جنگی کین خواهانه می‌بینند که باید در آن پیروز شد؛ گروهی غرق در نو میدی، تنها رؤیای صلح، رهایی و آزادی از رنج را در سر می‌پرورانند؛ برخی زندگی‌شان را فدای موفقیت، ثروت، قدرت یا حقیقت می‌کنند؛ برخی دیگر، در پی تعالی خویشند و در علتی یا موجودی دیگر - معشوق یا ذات الهی - غوطه‌ور می‌شوند؛ دیگری هم هستند که معنای زندگی را در خدمت به دیگران، در خود شکوفایی یا در آفرینش می‌بینند.

نیچه گفته است ما نیازمند هنریم تا حقیقت هلاکمان نکند. باین حال، من آفرینش را برترین مسیر می‌دانم و همه‌ی زندگی‌ام، همه‌ی تجربیاتم، همه‌ی تصوراتم را به سوی کومه‌ای درونی و پر جوش و خروش معطوف ساختم و می‌کوشم هر چند گاه یک‌بار، به این توده‌ی مرکب شکل دهم و چیزی نو و زیبا بیافرینم.

ولی رؤیایم چیز دیگری می‌گوید. اثبات می‌کند زندگی‌ام را وقف هدفی کاملاً متفاوت کرده‌ام: کسب رضایت مادر متوفایم. دعوی این رؤیا قدرتمند است: قوی‌تر از آنکه نادیده انگاشته شود و آزارنده‌تر از آنکه فراموش شود. ولی من آموخته‌ام که رؤیاهای نه تفحص‌ناپذیرند و نه تغییرناپذیر. بیشتر عمرم به سرهم کردن و وصله‌پینه‌ی رؤیاهای گذشته است. یاد گرفته‌ام چطور رؤیاهایم را رام کنم، چطور تکه‌تکه و بعد دوباره سرهمشان کنم. می‌دانم چطور باید رمز رؤیایم را بیرون کشید. پس همین‌طور که اجازه می‌دهم سرم دوباره روی بالش بیفتد، گردونه‌ی رؤیایم را تا ارباب‌خانه‌ی وحشت به عقب برمی‌گردانم.

ارابه با حرکتی ناگهانی می‌ایستد و مرا به میله‌ی محافظ می‌کوبد. لحظه‌ای بعد، در جهت عکس حرکت می‌کند و آهسته از درِ گردان می‌گذرد و دوباره به روشنایی روز گلن اکو برمی‌گردد.

در حالی که هر دو دستم را تکان می‌دهم، می‌گویم: «مامان، مامان، به نظرت چطور بودم؟»

صدایم را می‌شنود. می‌بینم مردم را به چپ و راست می‌راند و راهش را از میان جمعیت باز می‌کند. میله‌ی محافظ را کنار می‌زند و در حالی که مرا از ارباب‌بیرون می‌کشد، می‌گوید: «او یوین، عجب سؤالی!» نگاهش می‌کنم. به نظر پنجاه شصت ساله می‌آید، قوی و چهارشانه است و بدون زحمت، کیف خرید گلدوزی شده‌ی دسته‌چوبی‌اش را که از فرط انباشتن برآمده شده، حمل می‌کند. ظاهری معمولی دارد، ولی این را نمی‌داند و طوری با چانه‌ی بالا گرفته راه می‌رود که انگار خیلی زیباست. به چین‌های گوستی‌آشنای بازوانش و جوراب‌هایی که درست بالای زانوها جمع کرده و گره زده، توجه می‌کنم. محکم و آبدار می‌بوسدم. من هم ظاهر مهربانی به خود می‌گیرم.

«خوب بودی. کی بیشتر از این انتظار داشت؟ اون همه کتاب. بهت افتخار می‌کنم. فقط کاش پدرت هم بود و می‌دید.»

«منظورت از اینکه خوب بودم چیه، مامان؟ از کجا می‌دونی؟ تو نمی‌توننی چیزهایی را که نوشته‌ام، بخونی. منظورم ضعف چشم‌هایت است.»

«چیزی را که می‌دونم، می‌دونم. به این کتابا نگاه کن.» کیف خریدش را باز می‌کند، دو تا از کتاب‌هایم را درمی‌آورد و با محبت نوازش‌شان می‌کند.

«کتابای بزرگ. کتابای قشنگ.»

از اینکه کتاب‌هایم را در دست گرفته، عصبی می‌شوم. «مهم چیزی است که داخل کتاب است. شاید فقط جفنگ نوشته باشم.»

«ایوین، narishkeit [حماقته!] کتابای به این قشنگی!»

«مامان، این کتاب‌ها را تو این‌کیف با خودت همه‌جا می‌بری؟ حتی گلن اکو؟ داری از اونا زیارتگاه می‌سازی. فکر نمی‌کنی...»

«همه دربارها می‌دونن. همه‌ی دنیا. سلمونی‌ام می‌گه دخترش کتابای تو رو تو دانشگاه می‌خونه.»

«سلمونی ات؟ همین؟ معیاری از این بهتر نداشتی؟»

«همه. من به همه می گم. چرا نباید بگم؟»

«مامان، کار بهتری نداری بکنی؟ چطوره یکشنبه رو با دوستانت، هنا، گرتی، لوبا، داروتی، سم و برادرت سیمون بگذرانی؟ اصلاً اینجا در گلن اکو چه کار داری؟»

«از اینکه اینجام خجالت می کشی؟ همیشه خجالت می کشیدی. جز اینجا کجا باید باشم؟»

«فقط منظورم اینه که هر دو ما کاملاً بزرگ شده ایم. من بیشتر از شصت سالمه. شاید دیگر وقتشه که هر کدوم رؤیاهای خصوصی خودمون رو داشته باشیم.»

«همیشه مایه‌ی شرمندگی ات بودم.»

«من اینو نگفتم. تو به من گوش نمی دی.»

«همیشه فکر می کردی احمقم. همیشه فکر می کردی هیچ چی نمی فهمم.»
«من چنین چیزی نگفتم. همیشه گفته ام تو همه چیز رو نمی دونی. فقط تو... تو...»

«من چی؟ یالا. حالا که شروع کردی، بگو. می دونم چی می خواهی بگی!»

«چی می خوام بگم؟»

«نه، ایوین، خودت بگو. آگه من بگم، حرفت رو عوض می کنی.»

«تو هیچ وقت به من گوش نمی دی. اشکال اینجاست که راجع به چیزایی حرف می زنی که هیچی ازشون نمی دونی.»

«به تو گوش بدم؟ من به تو گوش نمی دم؟ بگو بینم ایوین، تو به من گوش می دی؟ چیزی راجع به من می دونی؟»

«راست می گی، مامان. هیچ کدوم مون خوب به هم گوش نداده ایم.»

«من نه، ایوین، من خوب گوش دادم. هر شب وقتی از مغازه به خونه می اومدم و تو به خودت زحمت نمی دادی که از اتاق مطالعات به طبقه‌ی بالا

بیایی، به سکوت گوش دادم. حتی سلام نمی کردی. ازم نمی پرسیدی روزم چطور گذشته. چه جوری گوش می دادم وقتی تو با من حرف نمی زدی؟»
«چیزی جلومو می گرفت؛ دیواری بین ما بود.»

«دیوار؟ چه حرف خوبی به مادرت می زنی. دیوار! من ساختمش؟»

«من اینو نگفتم. فقط گفتم دیواری بین ما بود. می دونم ازت فاصله گرفته بودم. چرا؟ چطور یادم بیاد؟ قضیه مال پنجاه سال پیش است، مامان، ولی حس می کردم هرچی بهم می گی، نوعی توییخ است.»
«چی چی؟ تو میخ؟»

«منظورم ایراد گرفتن است. مجبور بودم از ایرادهایت فاصله بگیرم. اون سالها آن قدر احساس بدی نسبت به خودم داشتم که دیگر سرزنش بیشتر لازم نبود.»

«چرا باید احساس بدی می داشتی؟ تمام اون سالها، من و پدرت تو مغازه کار می کردیم که تو درس بخونی. تا نصفه شب کار می کردیم. و یادته چند بار بهم تلفن می زدی تا چیزایی را که می خواستی برات به خونه بیارم؟ مداد یا کاغذ. آل رو یادته می یاد؟ تو قسمت مشروب کار می کرد. همونی که صورتش تو یه دزدی زخمی شده بود، یادته؟»

«البته که آل رو یادمه، مامان. جای زخم تا پایین بینی اش می آمد.»

«خب، آل تلفن ها رو جواب می داد و همیشه درست وسط مغازه‌ی شلوغ داد می زد: «پادشاه است! پادشاه پشت خط است! بگذارید پادشاه خودش بره مداداشو بخره. کمی ورزش برای پادشاه خوبه.» آل حسود بود؛ پدر و مادرش هیچی بهش نداده بودن. من هیچ وقت به چیزایی که اون می گفت اهمیت نمی دادم. ولی آل راست می گفت؛ من مثل یه پادشاه با تو رفتار می کردم. هر موقع که تلفن می زدی، شب یا روز، پدرت را با مغازه‌ی پر از مشتری ول می کردم و همه‌ی محله را زیر پا می گذاشتم و به منشز فایواند دایم^۱

می رفتم. تو استمپ هم لازم داشتی و دفترچه و جوهر. و بعدها روان نویس. همه‌ی لباسات جوهری بودن. مثل یک پادشاه. سرزندی در کار نبود.»

«مامان، حالا داریم با هم صحبت می کنیم و این خوبه. بیا همدیگر و متهم نکنیم. بذار همدیگر و بفهمیم. بذار فقط بگم احساس می کردم سرزنش می کنی. می دونم که چیزای خوبی راجع به من به دیگران می گفتی. پز می دادی. ولی هیچ وقت این چیزارو به خودم نمی گفتی. جلو خودم.»

«اون موقع حرف زدن با تو راحت نبود، ایوین. نه فقط برای من، که برای همه. تو همه چیز می دونستی. همه چیز می خوندی. شاید مردم به کم ازت می ترسیدن. شاید من هم می ترسیدم. Ver veys [کی می دونه؟] ولی بذار یه چیزی بهت بگم، ایوین، من بیشتر از تو حق دارم. اولاً تو هم هیچ وقت حرف خوبی به من نزدی. من خونه رو می گردوندم؛ براتون غذا می پختم. بیست سال غذای منو خوردی. می دونم می پسندیدیش. از کجا می دونستم؟ از اون جا که قابلمه و بشقاب‌ها همیشه خالی می شدن. ولی تو چیزی نگفتی. حتی یک بار هم در عمرت چیزی نگفتی. مگه نه؟ حتی یک بار؟»

از شرمندگی فقط می توانم سرم را پایین بیندازم.

«دوم اینکه تو پشت سرم هم هیچ وقت حرف خوبی نزدی؛ ایوین، لااقل تو دلت به این خوش بود که من پشت سرت پز می دادم. ولی من می دونستم که همیشه منو مایه‌ی شرمندگی خودت می دونی. همیشه مایه‌ی شرمندگی ات بودم، چه جلو رو، چه پشت سر. از انگلیسی ام، از لهجه ام خجالت می کشیدی. از همه‌ی چیزایی که نمی دونستم و چیزایی که غلط می گفتم. می شنیدم که چطور خودت و دوستات، جولی، شلی و جری مسخره ام می کردن. همه چیز رو می شنیدم. می فهمی؟»

سرم را بیشتر خم می کنم. «هیچ وقت چیزی از چشم پنهان نمی موند، مامان.»

«چطور می تونستم از کتابات سردر بیارم؟ اگه این شانسو داشتم که مدرسه برم، اگه مدرسه رفته بودم، چه کارا که با این کلام نمی کردم،

Saychel [با این مُخَم!] من نمی تونستم تو روسیه و اشتتل مدرسه برم. فقط پسرا می تونستن.»

«می دونم، مامان، می دونم. می دونم که اگر امکانش رو داشتی، تو هم در مدرسه به اندازه‌ی من پیشرفت می کردی.»

«با پدر و مادرم از قایق پیاده شدم. فقط بیست سالم بود. شش روز در هفته باید تو خیاط‌خونه کار می کردم. دوازده ساعت در روز. از هفت صبح تا هفت شب، گاهی هم تا هشت. و صبح‌ها دو ساعت زودتر، یعنی از ساعت پنج مجبور بودم با پدرم به دکه‌ی روزنامه‌فروشی‌اش، نزدیک ورودی مترو برم و تو چیدن روزنامه‌ها کمکش کنم. برادر ام هیچ وقت کمک نمی کردن. سیمون به مدرسه‌ی آمار رفت. هایمی راننده تاکسی شد، نه خونه می آمد و نه پولی می فرستاد. بعد با پدرت ازدواج کردم و به واشنگتن آمدم و تا وقتی پیر شدم، شونه‌به‌شونه‌اش دوازده ساعت در روز تو مغازه کار کردم و تازه آشپزی و تمیزکاری خونه هم با من بود. بعد ژان دنیا آمد که حتی یک دقیقه هم برایم در دسر درست نکرد. بعدش هم تو. و تو بچه‌ی راحتی نبودی. و هیچ وقت دست از کار کردن برنداشتم. تو منو می دیدی! تو می دونی! می شنیدی که از پله‌ها بالا و پایین می رفتم. دروغ می گم؟»

«می دونم، مامان.»

«و همه‌ی اون سال‌ها، تا وقتی بویا و زیدا زنده بودند، زیر بال و پرشونو گرفتم. اون‌ها جز چند پنی‌ای که زیدا از روزنامه‌فروشی‌اش درمی آورد، چیزی نداشتند. بعداً ما برایش یه آبنبات‌فروشی باز کردیم، ولی نتونست کار کنه. مردا فقط باید دعا بخونن. زیدارو یادت می یاد؟»

سر تکان دادم: «خاطره‌ی گنگی از ش دارم، مامان.» چهارپنج‌ساله بودم... بوی تند خانه‌ای استیجاری در برانکس... پرتاب تکه‌های نان و گلوله‌های کاغذ قلع از طبقه‌ی پنجم به حیاط برای جوجه‌ها... پدر بزرگم، سراپا سیاه‌پوش، با عرق چین سیاه، ریش ژولیده‌ی سفید آلوده به آب گوشت، بازوان و ساعدهایش پیچیده در ریسمان سیاه، زمزه‌ی دعا بر لب.

نمی توانستیم با هم صحبت کنیم - او فقط یدیش می دانست - ولی لپم را محکم نیشگون می گرفت. بقیه - پدر، مادر، خاله لنا - همه ی روز در حال کار کردن، بالا و پایین رفتن از پله ها و رفتن به مغازه، جمع و جور، آشپزی، پر کردن مرغها، فلس گرفتن ماهی ها و گردگیری بودند. ولی زیدا حتی انگشتش را تکان نمی داد. فقط می نشست و می خواند، مثل یک پادشاه.

مامان ادامه داد: «هر ماه با قطار به نیویورک می رفتم و برایشون غذا و پول می بردم. بعدها، وقتی بوبا به خونه ی سالمندان رفت، پولشو من می دادم و هر دو هفته به دیدنش می رفتم. باید یادت باشه، بعضی وقتا تو رو هم سوار قطار می کردم. کی جز من بهشون کمک می کرد؟ هیچ کس! دایی سیمونت، چندماه یکبار می آمد و یک شیشه سون آپ برایش می آورد و بعد وقتی من به دیدنش می رفتم، تنها چیزی که می شنیدم، تعریف از سون آپ فوق العاده ی دایی سیمون بود. حتی وقتی کور شده بود، همون طور دراز می کشید و شیشه ی خالی سون آپو بغل می کرد. و فقط به بوبا نبود که کمک می کردم، بقیه ی افراد خانواده هم بودن: برادر ام سیمون و هایمی، خواهرم لنا، عمه هنا و عمو ابات، همون هالویی که از روسیه با خودم آورده بودم. همه، همه ی خانواده رو همون خواربارفروشی کثیف و کوچک و Schmutzig [بوگندو] می گردوند. هیچ کس کمکم نکرد، هیچ وقت! و هیچ کس یکبار هم ازم تشکر نکرد.»

نفس عمیق عمیقی کشیدم و گفتم: «من ازت تشکر می کنم، مامان. ازت ممنونم.»

خیلی هم سخت نبود. چرا پنجاه سال طول کشید؟ بازویش را شاید برای نخستین بار می گیرم، قسمت گوشه تالویش را درست بالای آرنج. گرم و نرم است، درست مثل خمیر شیرینی هایش قبل از پخته شدن: «یادم می آید برای من و ژان از سون آپ های دایی سیمون می گفتم. حتماً خیلی سخت بوده!»

«سخت؟ به چیزی می گی. گاهی سون آپشو با یه تکه از شیرینی های من می خورد. می دونی که پختن شیرینی چه کار سخته، اون وقت دربارهی تنها چیزی که حرف می زد، سون آپ بود.»

«خیلی خوبه که با هم حرف می زنیم، مامان. این اولین باره. شاید همیشه دلم می خواسته این کارو بکنم. برای همین هم در ذهنم و رؤیاهام باقی موندی. شاید حالا دیگه وضع فرق کنه.»

«چه فرقی کنه؟»

«خب، از این به بعد من بیشتر خودم می شوم و برای هدف ها و انگیزه هایی که خودم انتخاب کرده ام و برایم عزیزند، زندگی می کنم.»

«می خوای از شرم خلاص شی؟»

«نه، خب نه این طوری، نه به شکل بدش. من همینو برای تو هم می خوام. می خوام تو هم بتونی به آرامش برسی.»

«آرامش؟ هیچ وقت منو آرام دیدی؟ پدرت روزا یه چرتی می زد. هیچ وقت دیدی من چرت بزوم؟»

می گویم: «منظورم اینه که تو هم باید هدف خودتو در زندگی داشته باشی، نه اینوا!» و به کیف خریدش اشاره می کنم. «نه کتابای من! و من هم باید هدف خودمو داشته باشم.»

درحالی که کیفش را به دست دیگرش می دهد و از دسترسم دور می کند، پاسخ می دهد: «ولی الان گفتم، اینا فقط کتابای تو نیستن. کتابای من هم هستن!»

بازویش که هنوز در چنگم است، ناگهان سرد می شود و من رهایش می کنم.

ادامه می دهد: «یعنی چی؟ من باید هدف خودمو داشته باشم؟ این کتابا هدف من هستن. من برای تو و برای اونا جون کندم. همه ی عمرم برای این کتابا، کتابای خودم کار کردم.» از کیفش دو کتاب دیگر بیرون می کشد. یکه می خورم و می ترسم بخواهد آن ها را بالا بگیرد

و به جمع کوچک تماشاچیان که حالا داشتند دور ما جمع می شدند، نشان بدهد.

«ولی تو متوجه نشدی، مامان. ما باید از هم جدا بشیم، نباید همدیگه رو به زنجیر بکشیم. انسان شدن این جوریه. این درست همون چیزیه که درباره اش در این کتابا نوشته ام. این همون چیزیه که می خواهم بچه های خودم و همه ی بچه ها باشند. استقلال یافته.»

«یعنی چی؟ چی چی یافته؟»

«نه، نه، استقلال یافتن؛ به معنی آزاد و رها شدن. متوجه منظورم نمی شوی، مامان. بذار این جور ی بگم: در اصل هر آدمی تو دنیا تنهاست. این سخت است. ولی این جوریه دیگه و ما باید با این مسئله روبهرو بشیم. به همین دلیل من می خوام افکار و رؤیاهای خودم رو داشته باشم. تو هم باید مال خودت رو داشته باشی. مامان، می خوام که از رؤیاهام بیرون بری.»

صورتش عبوسانه درهم می رود و از من فاصله می گیرد. با عجله اضافه می کنم: «نه به این خاطر که دوستت ندارم، بلکه به این دلیل که صلاح همه – هم تو و هم خودم – رو می خوام. تو باید رؤیاهای خودت رو در زندگی داشته باشی. مطمئنم می تونی اینو درک کنی.»

«ایوین، هنوز هم فکر می کنی من هیچی نمی فهمم و تو همه چیزو می فهمی. ولی من هم مثل تو حواسم به زندگی هست. و همین طور به مرگ. من بیشتر از تو از مرگ سردرمی آرم. باور کن. و بیشتر از تو تنها بودن رو می فهمم.»

«ولی مامان، تو حاضر نیستی با تنها بودن روبهرو بشی. با من می مونی. رهایم نمی کنی. در افکارم پرسه می زنی. در رؤیاهام.»

«نه، پسر جان.»

«پسر جان!» پنجاه سال است که این کلمه را نشنیده ام. فراموش کرده بودم که او و پدرم مرا این طوری صدا می کردند.

«این طور که تو فکر می کنی نیست، پسر جان.» ادامه می دهد: «چیزی هست که تو نمی فهمی، چیزی که تو برعکسش کردی. اون خواب رو یادت می یاد؟ همون که من میون جمعیت ایستاده ام و تو رو تو ارا به نگاه می کنم، تو برام دست تکون می دی و صدایم می کنی، می پرسسی که تو زندگی چطور بودی؟»

«بله، البته که رؤیام یادم است، مامان. همه چیز از همون جا شروع شد.»

«رؤیات؟ این همون چیزیه که می خوام بهت بگم. ایوین، اشتباهت اینه که فکر می کنی من به رؤیای تو آمدم. اون رؤیا، رؤیای تو نبود، پسر جان. رؤیای من بود. مادرا هم برای خودشون رؤیاهایی دارن.»

همنشینی با پائولا

به عنوان دانشجوی پزشکی، هنر ظریفِ نگرستن، گوش دادن و لمس کردن را یاد گرفتیم. به گلوهای قرمز و ملتهب، پرده‌های متورم گوش و جوی پرپیچ و خم سرخرگ‌های شبکیه نگاه کردم. به سوت سوفل‌های دریچه‌ی میترال، غلغل روده‌ها و خس خس بدصدای ریه‌ها گوش دادم. لبه‌ی لغزنده‌ی کبد و طحال، سفتی کیست‌های تخمدانی و پروستات سرطانی به سختی مرم‌ر را لمس کردم.

یادگیری درباره‌ی بیماران؟ بله، کار ما در دانشکده‌ی پزشکی همین بود. اما یادگیری از بیماران؟ این جنبه از تحصیلات عالی‌ام خیلی دیرتر شروع شد. شاید استادم جان وایت‌هورن شروعش کرد که اغلب می‌گفت: «به بیماران گوش کنید؛ بگذارید درستان بدهند. برای خردمندتر شدن، باید دانشجو بمانید.» و منظورش تنها این واقعیت پیش‌پاافتاده نبود که شنونده‌ی

خوب، بیشتر درباره‌ی بیمار می‌آموزد. منظورش دقیقاً این بود که باید اجازه بدهیم بیماران تعلیم مان دهند.

جان وایت هورن - مردی رسمی، زمخت و مؤدب که هلال به دقت آراسته‌ای از موی خاکستری، کله‌ی پراکش را حاشیه‌دار کرده بود - سی سال بود که به‌عنوان استاد برجسته‌ی روانپزشکی در دانشگاه جانز هاپکینز خدمت می‌کرد. عینکی دورطلاپی می‌زد و هیچ مشخصه‌ی ظاهری اضافی نداشت: حتی یک چروک هم در صورتش دیده نمی‌شد؛ کت و شلوار قهوه‌ای‌اش را هم همه‌ی سال به تن داشت (حدس می‌زدیم باید دو سه دست کت و شلوار یک‌جور در گنج‌هاش داشته باشد). فن بیان فوق‌العاده‌ای هم نداشت: موقع سخنرانی، جز لب‌ها، بقیه‌ی قسمت‌های بدنش - دست‌ها، گونه‌ها، ابروان - به طرز مشهودی ساکن می‌ماند. در طول سال سوم دوره‌ی دستیاری، من و پنج همدوره‌ای دیگر، بعد از ظهرهای پنج‌شنبه بیماران را با دکتر وایت هورن ویزیت می‌کردیم. پیش از آن، همگی در دفتر مزین به چوب بلوطش ناهار می‌خوردیم. خوراکی ساده و یکنواخت بود: ساندویچ‌های ماهی تن و قطعات گوشت سرد، پیراشکی‌های خرچنگ چسپیک بی^۱، و بعد از آن، سالاد میوه و کلوچه‌های پهن گردویی؛ ولی غذا با ظرفی جنوبی سرو می‌شد: دستمال سفره‌های کتانی، سینی‌های نقره‌ی براق و چینی‌های آلمانی. گفت و گوی حین ناهار، مفصل و از سر فراغت بود. گرچه هر یک از ما باید به‌موقع برمی‌گشتیم و به فریاد بیمارانمان می‌رسیدیم، هیچ راهی برای وادار کردن دکتر وایت هورن به تعجیل وجود نداشت و در نهایت حتی من که سراسیمه‌تر از بقیه‌ی گروه بودم، یاد گرفتم چطور وقت کافی برای این جلسات بگذارم. در این دو ساعت فرصت داشتیم هر چه دلمان می‌خواهد از استادمان پرسیم: یادم هست درباره‌ی چیزهایی مثل چگونگی شکل‌گیری پارانوئا، مسئولیت پزشک در قبال خودکشی و ناهمخوانی میان تحول درمانی

و جبر گرای می‌سؤال می‌کردم. گرچه به تفصیل پاسخ می‌داد، ولی واضح بود موضوعات دیگر را ترجیح می‌دهد: دقت کمانداران ایرانی، مقایسه‌ی کیفیت مرمر یونانی و اسپانیایی، بزرگ‌ترین اشتباهات جنگ گتیزبرگ^۱ و جدول تناوبی اصلاح‌شده‌اش (تحصیلات اولیه‌اش در شیمی بود).

دکتر وایت هورن بعد از ناهار با چهارپنج بیمار بستری‌اش مصاحبه می‌کرد و ما در سکوت مشاهده می‌کردیم. هرگز نمی‌توانستیم مدت مصاحبه‌ها را حدس بزنیم. بعضی‌ها پانزده دقیقه طول می‌کشید و بسیاری دو سه ساعت. در ماه‌های تابستان، دفتر خنک و تاریک می‌شد. هنوز سایبان راه‌راه سبز و نارنجی‌اش را به‌روشنی به‌خاطر دارم که راه نفوذ خورشید بالتیمور را سد می‌کرد، با تیرک‌هایی محصور در ماگنولیای رونده که گل‌های پرزدارش پشت پنجره تاب می‌خورد. از کنج پنجره می‌توانستم کناره‌ی زمین تیس باشگاه بیمارستان را ببینم. آه که آن روزها چقدر در حسرت بازی بودم! مرتب وول می‌خوردم و همین‌طور که طول سایه‌های افتاده بر زمین بازی بلند و بلندتر می‌شد، در خیال از سروهایم امتیاز می‌گرفتم یا نمی‌گذاشتم توپی که حریف زده، زمین بخورد. فقط وقتی تاریکی، آخرین رشته‌های سرخ غروب را می‌بلعید، امیدم را از دست می‌دادم و تمام توجهم را به مصاحبه‌های دکتر وایت هورن معطوف می‌کردم.

او در کارش عجله نمی‌کرد. زمان زیادی داشت. هیچ چیز به اندازه‌ی حرفه و مشغولیت بیمار برایش جالب نبود. یک هفته، یک کشاورز اهل امریکای جنوبی را تشویق می‌کرد که یک ساعت درباره‌ی درخت قهوه صحبت کند؛ هفته‌ی بعد، ممکن بود نوبت یک استاد تاریخ باشد که درباره‌ی شکست آرمادای اسپانیایی^۲ بحث کند. شما فکر می‌کردید هدف

۱- Gettysburg شهری در پنسیلوانیای جنوبی و محل وقوع جنگی از جنگ‌های داخلی امریکا در سال ۱۸۶۲ که در طی آن قوای جنوب به رهبری ژنرال لی از سپاه تحت امر ژنرال مید شکست خورد - م.
 ۲- Spanish Armada: ناوگانی از کشتی‌های جنگی اسپانیایی که در سال ۱۸۵۵ به دستور فیلیپ دوم به جنگ با انگلستان فرستاده شد و شکست‌ناپذیر می‌نمود، ولی شکست خورد و در توفان نابود شد - م.